

XXV

آنتونیوی پیر حکایت می کند که وقتی جوان بود، پدرش دون آنتونیو^۱ به او آموخت که شیر را بدون استفاده از سلاح گرم بکشد. آنتونیوی پیر حکایت می کند که وقتی خود او آنتونیو جوان بود و پدرش آنتونیوی پیر، داستانی را برای او شرح داده است که حالا در گوشم زمزمه می کند تا دریا آن را از دهان من بشنود. آنتونیوی پیر آن را برایم همینطوری تعریف کرد، ولی من نام آن را می گذارم:

داستان شیر و آینه

«شیر ابتدا قربانی اش را تکه تکه می کند، بعد قلب او را خورده، خونش را می مکد و مابقی را برای لاشخورها می گذارد. هیچ نیروئی را یارای مقابله با قدرت شیر نیست. نه حیوانی را یارای برابریست و نه انسانی را تاب مقاومت در برابر آن. شیر را تنها قدرتی می تواند شکست دهد که همانقدر وحشی، خونخوار و نیرومند باشد.»

آنتونیوی پیر زمان آنتونیوی جوان آن زمان، سیگارش را با سیگار پیچ پیچاند، در حالی که وانمود می کرد که توجهش را به کنده چوب هائی

۱- Don Antonoi ، لقبی است مانند کنت، بسیاری تنها آن را به علامت احترام استفاده می کنند.

که در اخگرهای درخشان آتش اجاق به هم نزدیک میشوند، سپرده است، زیر چشمی آنتونیوی جوان را می‌پاید. انتظارش طولی نمی‌کشد، چون آنتونیوی جوان می‌پرسد:

«و این قدرت بزرگی که می‌تواند شیر را شکست دهد کدام است؟»
آنتونیوی پیر آن زمان آینه‌ای به طرف آنتونیوی جوان آن زمان دراز می‌کند.

آنتونیوی جوان آن زمان در حالی که تصویر خود را در آینه‌ی گرد می‌بیند، می‌پرسد: «من؟».

از ته دل آنتونیوی پیر لبخندی برمی‌آید و بر لبانش می‌نشیند (این را آنتونیوی جوان آن زمان تعریف می‌کند) و آینه را از وی می‌گیرد.
پاسخ می‌دهد: «نه، تو نه. با نشان دادن آینه به تو، می‌خواستم بگویم که قدرتی که می‌تواند شیر را شکست بدهد، خود شیر است. تنها خود شیر می‌تواند شیر را شکست بدهد.»

آنتونیوی جوان محض خالی نبودن عریضه، می‌گوید: «عجب!».
آنتونیوی پیر آن زمان می‌فهمد که آنتونیوی جوان آن زمان هیچ چیز نفهمیده است و شرح داستان را ادامه می‌دهد.

«وقتی فهمیدیم که تنها شیر می‌تواند بر شیر چیره شود، شروع کردیم به فکر کردن به این که چگونه می‌توان شیر را به مقابله با خودش کشاند. پیرترین پیرهای آبادی گفتند که باید ابتدا شیر را شناخت و جوانی را برگزیدند تا آن را بشناسد.»

آنتونیوی جوان آن زمان حرفش را قطع می‌کند و می‌پرسد: «تو را انتخاب کردند؟».

آنتونیوی پیر آن زمان با سکوت تصدیق کرده، پس از مرتب کردن هیزم اجاق ادامه می‌دهد:

«جوان را بالای درخت گل ابریشمی فرستادند و گوساله ای را پای درخت بستند. و خودشان رفتند. جوان می بایست نظارت می کرد که شیر با گوساله چه می کند، منتظر بماند تا او برود و خود به آبادی بازگشته، آنچه را که دیده است شرح دهد. همین کار انجام شد، شیر آمد و گوساله را کشت و تکه تکه کرد، بعد با خوردن قلب آن، خورش را نوشید، و وقتی که دیگر لاشخورها در انتظار نوبت خود گشت می زدند، رفت.

جوان به آبادی رفت و آنچه را که دیده بود، شرح داد. پیرترین پیرها پس از مدتی تأمل گفتند: «مرگِ مقتول از آن قاتل باد!»، و به جوان یک گوساله، یک آینه و چندتا میخ برای نصب آن دادند.

جوان درست نفهمید. به کومه اش رفت و آنجا مدتی به آن ها نگاه کرد. همان جا بود که پدرش آمد و از وی پرسید که به چه فکر می کند؛ جوان ماجرا را برایش شرح داد. پدر جوان مدتی در کنارش ساکت ایستاد، سپس لب به سخن گشود. جوان در حالی که به پدرش گوش سپرده بود، لبخند می زد.

روز بعد، وقتی رنگ طلائی عصر داشت همه جا را فرا می گرفت و خاکستری شب به نوک درختان افتاده بود، جوان آبادی را ترک کرد و گوساله را به پای درخت گل ابریشم برد. وقتی پای درخت اصلی رسید، گوساله را کشت و قلبش را درآورد. بعد آینه را خرد کرد و قطعاتش را با همان خون به قلب چسباند، بعد قلب را شکافت و میخ ها را در آنجای داد. قلب را دوباره در سینه گوساله جای داد، و با ساقه ها، چارچوبی درست کرد تا گوساله سرپا بماند، انگار که زنده است. جوان بالای درخت گل ابریشم رفت و در آنجا به انتظار نشست. در حالی که شب از فراز درختان به زمین می افتاد، حرف های پدرش را به خاطر آورد: «مرگِ مقتول از آن قاتل باد».

وقتی که شیر رسید، دیگر شب در آن پائین کامل شده بود. حیوان نزدیک شد و با جهشی به گوساله حمله برده، آن را تکه تکه کرد. شیر وقتی قلب را لیسید، شک کرد که خون تازه نباشد، اما، آینه ها زبانش را زخم کرده باعث خونریزی آن شد. بدین ترتیب شیر گمان کرد که خون دهانش، از قلب گوساله است و غرش کنان کل قلب را گاز زد. میخ ها خونریزی او را تشدید کردند، ولی شیر همچنان گمان می کرد که خونی که در دهان دارد، متعلق به گوساله است. جوید و جوید، شیر، خود مجروحتر شد و بیشتر خونریزی کرد و بیشتر و بیشتر جوید.

بدین ترتیب شیر از فرط خونریزی مرد.

جوان از پنجه های شیرگردنبنندی ساخت، بازگشت و آن را به پیرترین پیرهای آبادی نشان داد.

آنها لبخند زدند و به وی گفتند: «آنچه را که باید مثل غنیمت پیروزی حفظ کنی، پنجه ها نیستند، بلکه آینه است.»

آنتونیوی پیر حکایت شیری را که خود را کشت این طور برایم تعریف کرد.

اما آنتونیوی پیر، بیش از آینه کوچک، همیشه تفنگ هزارپاره کهنه اش را با خود حمل می کند.

لبخند بر لب، چشمکی می زند و به من می گوید: «چون شیر که این داستان را بلد نیست.» و از کنارمان دریا اضافه می کند: «شیر یا اوریوه؟»

۲-Orive نام یکی از فرماندهان ارتش مکزیکی است که در هنگام نگارش این مطلب، در چیپاز، فرماندهی بخشی از نیروهای دولتی را به عهده داشت.